

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

شماره ۷۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۴۸۴۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: فنس المعارفین - تسمیات حروف است

مؤلف: ابن ابی القاسم الحسینی تبریزی - تخطی: محمد بن

موضوع:

شماره اختصاص: ۷۶ (از کتب) خطی (اهدائی)

تیمتار سرانگهر مجید تبریز (ناصر الدوله) یکتا بنامه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

۵۲۰۴

۴۴۴۴۹

۴۴۴۴۰

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
تخطی اهدائی
۷۶

شماره ۷۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۴۸۴۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: فنس المعارفین - تسمیات حروف است

مؤلف: ابن ابی القاسم الحسینی تبریزی - تخطی: محمد بن

موضوع:

شماره اختصاص: ۷۶ (از کتب) خطی (اهدائی)

تیمتار سرانگهر مجید تبریز (ناصر الدوله) یکتا بنامه مجلس شورای ملی



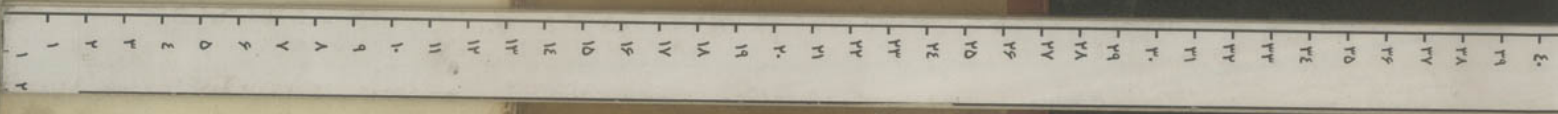
شماره ثبت کتاب

۵۲۰۴

۴۴۴۴۹

۴۴۴۴۰

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
تخطی اهدائی
۷۶



۳/۱۳

۸
۱
۸
۸
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱
۸
۸
۳
۲
۱
۸
۷
۶
۵
۴

۴۵۴۱

کتابخانه مجلس شورای

کتاب: **فلسفه العارفین - سببیت**

مؤلف: **ابن ابی القاسم الحسینی تبریزی - فتح**

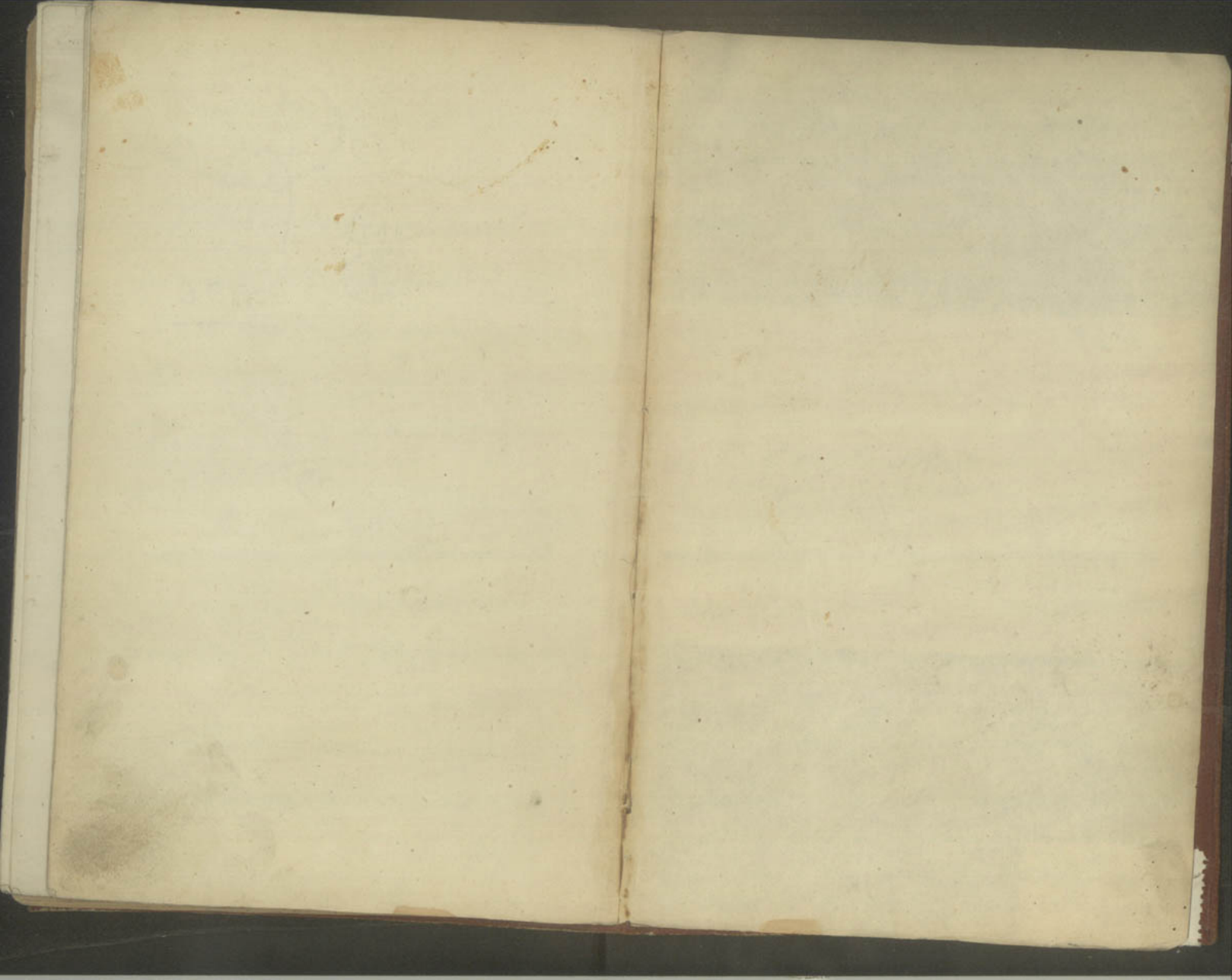
موضوع: **ف**

شماره اختصاصی: **۷۶** (از کتب)



شماره ثبت کتاب
۵۲۰۳
۴۴۴۴
۴۴۴۴۰

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی اهدائی
۷۶



غیر العارفین

بسم الله الرحمن الرحیم

مشت خدایرا جل غطف غلت کلمه که بشعده نوار اسرارش موس ارواح اوقات
 قلوب انارانیستی یارات سموات نفوس ایشا را بحکم قدم از عالم
 موجود کرد ایند و خایجان غصه انکار بر ابره شریف و لعل کرنا
 بی او م شرف داشت خرد خورده وان که وزیر سلطان انارث
 و سبب سعود نفود وجود ایشا شد در با وی بودی جان کمالش
 از سطوات صدمات اجلاال عباس حیرانت ای بر ترا که مقلد
 ادراک در راه تو دم زندادرا هر کس که بگویی حدت که قمر
 همه درود و حیرت که کس را بچو سح و مت رفتی فی سنا
 بجزار تو یحیی کبیرت صفات ناقابیش را نظر در ذات چو منت
 و ذات قدیسه انظر بر صفات قدیمت خویشین عاقبت معرفت
 خویشین صفتت و موصوفت بطریقان حضرت او ظاهر و در لهور

دوازده

او کثرت حدیثان مملو پس و از ظهور چیزها و باطن و از بطون
 چیزها و ظاهر حقیقت در شریعت و طریقت و حقیقت مستی همه است
 و عقل را حقیقت او طریقت نیست شب از بلند پرواز عشق که بطور
 ارواح ملک ملک است از اوست لیس کمش که شیئی بی در شان
 اوست الاله الخلق والامر تبارک الله رب العالمین بعد از حمد
 حضرت واجب الوجود و درود نامحدود بر ارواح زاکیات فاعلا
 مراکز بود که هر یک در صدف نبوت و سریر رسالت چندین
 کشتگان تیره ضلالت را بر سر هدایت بدولت لالت رسانیدند
 صلوات الله علیهم اجمعین و علی انحصار بران سخنان
 سرایستان سیادت و اقباب آسمان سعادت که شرطیست
 از سطور مناشیه شهنشاهش و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
 فضل کمال کثرت کمال قربش کثرت بتیان بین الماء
 و الطین است صلوات الله علیه و آله اقطا برین اما بعد بنده حقیر

الی
المشهور بالقاسم حسن الله عاقبه نعمت توفیق ما بزرانی و بهشت بکرم
بنی نسبه بنقد در ارادت انشاء
این کتاب طلب فرمود که قلوب العباد بین الاصبغین من اصابع
الرحمن یقلبه کیفی شاء **تکلم بنیش معانی متوالی شد**
نخستینند از باب حقایق لایق ارباب و فایق از معارف جواهر
انسانی نوشته شد و منه التوفیق یا معنی المذنبین معطی السوال
یا امیر العالین یا مدبر کل **ای عشق هر دلی را مشکلی**
دی ز شوق و زخون بر عاقلی در تنای تو دل سودا زده
سور عشق اش اندر ما زده **ای جهان عقل و جان حیران تو**
کوی دلخسا در خم چو کان تو مرغ جان در دم عشق پای بند
بهر که سودای تو دارم سر بلند **سور عشق شعله در عالم زده**
پنی تو در هر گوشه صد ماتم زده **عقل و انما در دست پی خوشین**

بحر عشقت در دل ما موج زن **پادشاهان پیش در کاهت کدا**
از تویی بر کان عالم را نو ۲۱ **در هوایت مرغ جان را پر بوخت**
مانده حیران بهت مردان مرد **اشک غمناکی روان بر روی ز**
جان شاتاقان بدر دست نلوان **بنده کان خاصت آزاد جهان**
راستی را با تو یکدم دماغ و درد **قاسمی را خوشتر از صباغ و درد**
زرد انگس کین سخن را محرمست **نیش نوش ادب جرات محرمست**
ای ز باخت در بیانت نلوان **در هوایت مرغ و هم نخل نلوان**
در نهایت قاسمی حیران شده **و دیده پی پایان بر سر کردان شده**
ای غنم عشق تو با کاک کج رماز **با کرمهای تو دارم صد نیاز**
ای خداوند جاندار کریم **لا يزال و لم یزل حسه قدیم**
نیست جز لطف کفی فی یورس **یا الله العالمین فرما بدرس**
پادشاهانده کان خسته ایم **جمله در دام بلا پاسته ایم**
ای درسیان طلب حیران شد **عرقه در دریای پیله پایان شد**

پادشاهان پیش در کاهت کدا

نیت پی فضل یوحنا اتونی یا غیاث السیفین رحمتی
 قائم کشته سرگردان نیت کر بدست از نیک باری زان نیت
 ای خدایه مذکوریم کار ساز از کرمی تو کارم را بنا
 جرمه آخر که از غفلت شکوه نشسته مذم در بیابان غرور
 جذبه تا یک زمان طبرین کهنم در هوای لامکان جولان کهنم
 خانه ویرا بلطف ابا و کن جانم از بند چسان از او کن
 مرغ روحم را بوصلت راه ده دیده پند اول آگاه ده
 نفس کر کن را از بازی باز دار در هوایت مرغ
 جانم از خلق جهان بچار کن یا خود را با دم بخت نه کن
 با خودم نزدیک کن و خلق دور ذل و جرمم

فی نعت ابی صلی الله علیه وسلم

از محبت جانم اندر شور و ار از دم از خلق
 صدر عالم قشایب شرع و دین صفوت آدم نبی المرسلین

از دریا

در دریا بی نبوت جان او روح پاکش معدن صدق و صفا
 شیخ ایوان هدایت مصطفی از لعمرك داد و بزوان تاج او
 عفتل کل و مانده در هر ج او پیشوای شرع و سلطان نسل
 مطلع انوار حق مقصود کل حاجی عصیان آدم نام او
 بسرد و عالم جرمه از بازم اختیار انبیا پی اختلاف
 افشا رود و نه بعد مناف ای ولایت خاتم جانزبان
 نوریزوان رحمت للعالمین لاف فرزند می ندارم تا رسول
 در حسرت خاتم قبولم کن قبول خود ندارم لاف فرزند می هست
 بر سر کویت سرم چون خاک است ای بشرعت غاسمی را نهج سا
 شافع امتت رسول کرد کار پیروانت پیشوای انبیا جان
 هر یکی در عهد خود صاحبان کار سازان شریعت آن چه
 شاهبازان طریقت آن چه صد هزاران حجت از دار السلام
 بروان پاک ایشان و اسلام

فی الدامنه

ای در ایام عمر من بر باد شد بر من ز غفلت بی بیدار شد
 قدر نقد عمر را نشناختم حسرت تا کین لغت را در با ختم
 داد غفلت روزگارم را بنیاد داد و از دست غفلت داد داد
 کرده ام حاصل بقدر ما صواب زار ز روی نفس حرام حجاب
 حاصلم زین غنیمت همه آسود لب حسرتی دارم که جانک مست لب
 غصه دارم در دل از درو کناه یا که گویم قصه خود آه آه
 آه ازین حسرت که انچه منبتی ازین خود سربست خود در پنج
 در جهنم کس آب رو چون بنیاد زان شیطانی چون خاک رو باد
 مرغ ویرا دام دینی صید کرد خاطر مشغول عمر روزید کرد
 بد شدم الفت گرفتارم با بدان اختیار از دست دل دادم بیان
 آنچه من کردم غفلت ناپسند اهل ناقوس آن کج دارد پسند
 آنچه من کردم غفلت ناسزا پیش اهل روم و چین باشد خطا

خوشایید در غرب آن کشت باز و چشم باشد حدیثی جان کداز
 مشرق و مغرب از آن آید کافا مؤمنان شام و کبر آن تاشا
 کر کسی فقی بر در من کمان زمین ترفیق چه باشد در جهان
 کز خداوند سخن غافل شدم روزگاری پیرو باطل شدم
 راستی چون شمار لغت مرد عاق غیبت در ملک خراسان عاق
 از شرم این زن کله شرم مردی کش بود از زن کله
 رفتم راه بر نفس راهب آسار شدم راه بر نفس راهب آسار شدم
 خدمت قنبر و رهبان کردم صد جوان در ویش صنعا کن کردم
 برده ام بت رانما بت پرستی کردم عمر دراز
 در صواع روز و شب غم خوردم در مساجد خون سگ پروردم
 پدر رسد و پندم بارها برولم نند آید ایان بارها
 بندر پایش نسادم من این باخرو هر که گشت مردم خنجر
 سالها منتش میداشتم پاسپاز از روی ننداشتم

تاج تخت را بودم از سرش جانم طرآن بگفتم در برش
ما در از بسیدادن مظلوم ماند وز حال و جا خود محروم ماند
ز آب روی خویشین شد باج و آ ز آتش بپادمن شد کسار
از بهشت آوردش در کلهخی وز پلاش و چشم پیرا منی
پیش این رویش بختی بود ماه کرد کلن کرد چون رویش سیاه
پیش این که منعش شده زاده بود صد هزارش بنده و آزاد بود
ظلم و بیاد منش در رویش کرد محنت کلن پیش را پیش کرد
پیش این با صد هزاران بیت قر شیره شکره اش در جام نر
اندرین کلن بگفتم در جام آه آتش غم میخورد در گاه گاه
سعی کردم که بجان تشا اهل ایمان را زبون کرد و خوار
موشان روم را آزرده ام ناخوشان شوم را پرورده ام
شاخهای تن بر بندم بر تیغ رخ زیتون را نه پروردم و تیغ
بلبل و قریه بر کنم تیغ آسمان دادم بکوف بودم و تیغ

کلین

کلین سی و طلب غم نمود من ندانستم که کل با خار بود
کشته ام آنچه فعل خویشین مستحق تنگسارم و وزن
آرزو باشم ز هر آسیر بود ظلمتش خوش باطنش غم زری بود
آنچه من کردم بخود دارم روا که بوزندم بخت و بوزیا
غول غفلت آتش غم بر فروخت جمله اسبابم جنگ و ترس بخت
تیشه را از چیل بر پاد زدم از که نام چون بدست خود زدم
عاجز و کشته ام در کار خود سخت افکارم و له افکار خود
این همه بد با که کردم حاجت دادیدم ظمیر تو عاقبت
جامه عصیان بون کرد از تنم داد از عرفان خود پیراهنم
بخت لطفش و لقمه تراج کرد هم ترک حسرت و کو غم تاج کرد
از طریق ام سلطان بایزید باز گشتم راه سلطان بایزید
لطف او با کافر می و ساز شد کافر صد ساله صاحب زار شد
کر رسد بر دیوان آن خورشید نو در زمان کرد اندیش بهتر ز عور

گر شود با دوزخ سوزان عزیز / در زمان کرد و مقرر خلد برین
خاستم از شرح الطافش که آن / از کمال لطف نماید و بیان

فی البیعت

زمره العناق قد قرب الوصا / زمره العناق تموا عتال
اینها از جناب قوم من نیام / اشرف من کس شرب المدام
تا یکی از خویشش غافل درین / کافایت کسبت پنهان زریغ
ای امیر اندت دنیا چه بود / جز زبانی از نفس بد فرما خود
جو جوارم در کمالی تا بچشد / آخرای دوزخ پاوشاهی تا بچشد
یسر و در باد ملکت سر سیر / خدازین فی آبر و برون بسر
زانش غیرت ناری سج و دو / خاک بر سر تاوتای تنگ و جو
حسرتا که نفس محبوب و دل / پخسبماندی ز محبوب ازل
از فنون این جهان دار غرور / دورماندی از جهاندار غرور
شاه بازی بودی اکنون کسکی / از حدت کم کلین تر تو کسکی

حاصلت زین هم از وارز دوست / تخم بد آنجند و این ارز دوست
هر چه فست را خوش آید خوش کنی / چنگد که خویش برایش کنی

حکایت

فی غلط کردی خطاب افاد است / این خطا با از کجاست افاد است
بود زنجی را و پی دین داد / غول نخلت داد و عمرش را با داد
داشت در خم چیدن دو شتاب / از قضا مویشی همان افاد و مرد
موش را گرفت و پروان کرد زود / موش میبوم از حریصی مرده بود
زود قاضی رفت زنجی از غل / موش را بنمود و کرد از زنجی غل
کرد بر دو شتاب و حکم حرام / مرد قاضی در میان غاض علم
این سخن بشنید زنجی سقط / گفت قاضی را که بس کج دی غلط
من چشیدم بود شیر نم کام / چون بود شیرین چایا با کام
گر شدی دو شتاب من تا بچشد / من چراش کھشی فی شسته
ای چوری زنجیان روی سیاه / نطف اید طاعت و شیرین گناه

نفس را باطل بود شیرین کام
 تلخ باشد حق ولی بر جیب عام
 چونکه ز جور بند و صفائی مزاج
 یا پدازش کرد هاست ان طعم مزاج
 حمل دل چار دینی بر سر
 ز دروی از آرزوی سبتم زور
 ای بدام لذت دنیا اسیر
 همچو موش از خرص شیرینی میسر
 طاعت حق که چرخ آید ترا
 و آرزوی تلخست دروت را و او
 تلخ دار و مانع آید عاقبت
 بنده را بخشد شفا و عاقبت
 که مداهن حسیره روئی اگر اف
 مدح گوید نفس شومست از صف
 دوستش کیمی و میدانی که است
 هست قوشن باطل و کذب است
 مرد حق کوی از برای درودین
 که کند مغت ز کفر و کبر و کین
 دشمنش کجایه بجان دل ہی
 ای تو کمتر در جهان از هر کوی
 که بنام نیک مشهوری هست
 رنج جان را در بدنامی دوست
 بنده را در غفوان دور از دیار
 در غربت جمعت با در دیار

بیت نفیسم کتاب

سال ۱۲۴۰

سال ۱۲۴۰ بیت ما خود پیش و کم
 نور عرفان در دلم میسزد و علم
 داشتم در کلبه خزان خویش
 صحنی با جمله انخوان خویش
 سایلی پرسید ازین شورید حال
 در بیان نفس و عقل و دل سوال
 نکستای بس غم هم دست داد
 کهم این را کی توان از دست داد
 سایلی پرسید ازین شورید حال
 در بیان عقل و نفس و دل سوال
 نکستای بس غم هم دست داد
 کهم این را کی توان از دست داد
 خوش غاید که در هم ترپستان
 نسخه نامش امیر العارفین
 و ندران گویم جواب از پنج چیز
 نفس و روح و قلب و عقل و عشق
 جمله انوار حقایق باشد این
 کاشف اسرار عاشق باشد این
 محرم دلخای در ویشان بود
 مرهم جانهای لرینا بود
 در حقیقت و قهر و یوان راز
 در طریقت سالکانرا و لنواز
 یا غیث المستغین یا کریم
 یا کبیر یا خیر یا رب یا رحیم
 قاسم چاره از سزایم
 پی وجودت باشد از شیءم

چون بخود نبود و وجودش چون جان معرفت گفتن نفس و عقل جان
گرگند لطف تو یقین و قنکار کویدم چهل تخمین صد هزار

فی معرفت الروح والنفس والعقل والقلب

مرجبا ای سایل شیرین حال در بیان نفس خود بشو نقتال
صانعی کویمن و جازا قشربید نفس و عقل و قلب و جازا آفرید
و ادب سازا کمال از چار چیز فادر چون بقدر غیر غیر
بلغم و صفرا و سودا و بذران خون که باشد در همه اعضا و اعضاء
زان پیش از در غین لطف خود زین چهار ارکان بخاری خود
کر کسی از عین حکمت داندش پی شکی روح طبعی غلندش
در وجود آرد بخاری بن بخار روح حیوانیش کویدهوشیار
بعد از ان از روح حیوانی دیگر زو بخاری صاقر آرد بدر
چونکه تقوی و زرد و زهره و روح مطبوعه کرد و اندر اصطلاح
کر ز تقوی در بخاری علی قشد اسم آماره برا و اطلاق شد

البدان

در میان سر و ساکن شدنی عارفان لو آینه خوانندش حسنی
اصل تقوی و فخور از نصیب باز ای برادر لطف و قهری نیشا
خلق را سرشته اینجا شد نسبت هر که آمد در شریف دست است

فی صفت الایمانه

هر وی کوی رو آماره شد از بلاد معرفت آواره شد
آتش خاره هر جا بر فروخت خرمن جازا از خشک و تر بخت
کر چه شوان نخت و صافش غام لیک کینچی بساید برو نام
عجب و بخل و حرص و حبه و اوجا نیز و هنر و مله و غم و قیل و قال
اکل و افروم و شرک و کبر و کین منگری بر حالت مردان بین
حب عثمان حب نوان نزل و حق و سببان لغض و عصیان نوب
هم جدل هم لب هم لهو و نفاق و زحمت با بر بیان سببه تفاق
هم نشاط و هم بغالت هم طغر هم ائمه هم ریام انحطس
شرح کینچی کوی بویم برین صفات باز دانی کرب و در دل صفات

زانکه شرح جمله که گوئیم بازه
یکصفت عجب آمد این اماره را

فی العجب والتسکیر و الحزن و غیرها

عجب چو بود آنکه نفس شوم یکد
خویشین فایق نند بر عمر و زید
از خود اندر خویشین دار و نظر
زان سبب که مرگ باشد چسب
عجب را جنبش ز امداد هوس
مرعجب و شمن خاص حسد
زین صفت یکد کبر و وجود
بچنان کز آتش سوزنده و
عجب در باطن بود مضمی و زان
بهر خاطر که بکنند بر مردمان
بهر باشد فوقیت بر دیگر
هر که را کین و صف شد با شتری
وصف بجز آخر ملکات ز ا بود
این صفت حاشا که نه از ا بود
ای ملک خسته کرد و جسم و جان
از کین موش حاضر باشان
از بجز حرص شوم آید پید
حرص در معنی بود موش پید
خود کین نبود جز حسد
یا دیگر این نکت که در ا می خورد

و آن ملک

و آن

چون ملک خسته کرد ای خورد
بر تو نشا شد موش شوم از زمان
چون نخوای بود ای بس نام تمام
که همه شیر یانی و استلام
هر که اقصه حرم بجز یاست
و شمن در راه دین بجز ریاست
که بر باشد هر که در ا این صفت
سگ بازوی پیش اهل معرفت
عجب دنیا منظر و صف ریاست
خود ریائی کیت شخص خود است
ضد اخلاص است و شرک است
این حدیث حضرت پیغمبر است
راستی شخص ریائی مرد نیست
در طریق زین و ش را در نیست
صدفغان از دست آن درین است
کرد و نش این صفت آبرون
از قول خلق سپد ای بخرد
کان قبولت نیست الا بخرد
لازم از اثبات آدلفی است
در طریق نفی خود اثبات است
بنده و صف ریائی تا یکی
احسان جان خود نمائی تا یکی
خارپشتی بدسیان کو برسا
خویشین را کرده پنهان بر خار

حکایت

تکلیف است که در ا می خورد
و آن ملک

در کرپان برده سرفراز خلق هم ز خار خویش خود را کرده خلق
 در میان سنگ لاهی تشنه لب و ز کمال تشنگی در عین تب
 رو بهی جای میان کوه و دشت از برای طعمه میگرد گشت
 میزد ویداز جلد هر سو جانور ناکس بر جانشینت آمد گذر
 بر سرش کرد از اجل بی روان خارشنگ با باران شد کمان
 خسته را از تشنگی دل کرم بود به باران هر بر روی آورد زود
 جیشش را دید و بدنا شد در زمانش طعمه کرد ار او شد
 خویشش نمود و جان بر باد داد از طریق خود نمائی داد داد
 خود نمائی کار مرور او نیست خود نما از دروین اکانیت

فی مذمت الریاء

هر که ادق ریاء در بر بود از سگان گوی و پست بود
 نیست درویشی رفیق و یارش تاج درویشست ترک عالمین
 بر طریق علم باید رفت راه تا یغنی ناکسان در قریه راه

فی نفوس

فی صفت عالم المرأسی

عالمی که این صفت سر برزند آتش اندر دین چینی سر برزند
 راه باطل پیش کج و درویش و ز جدل ماند میان سوز و تب
 بر مسلمانان شود در بحث عاق و انجی کوید سخن باطل طلاق
 از برای شهره خلق تجمان چون دو درنده در مردم جهان
 تا ماند باطل خود را بحق نیش بر مردم زندمانند بق
 ای که دعوی هابیت میکنی با مسلمانان بغایت میکنی
 چون بغایت نیست طوفیت از زنجیر شفا و عاقبت
 تا نباشی بر سبیل کاف فون از قبیل انتم لایق همون
 خانه بر علم شریعت کن بنه بهر رزاق از برای رزق مینے
 راست کردن شرع را ز خود استخوان خویش تن بر شرع باید کرد است
 ای که فشا یبجز و لایبجز چشمه از خویش تن نمی بدوز
 تا بجی جان دادن اندر صرف خود علم ارباب درون محرم است

رفعت زود فتح خان شود کسر است ناصب ایان شود
 چون ملت از جور شیطان شد بعد از آن کردی تو از جنش
 ماند مشغول مثل جوفان میشود علت مضاعف بر زمان
 رفت ماضی نیست حاصل غیال تا بست قبل چه خواهد بود حال
 ای خراب از یار بد فرما غیالیش در جاب از یار جان افرا غیالیش
 کوه و صحرا چند کردی چون دوا پیش هوا آنه حسن المآب
 چون هوا بر حبیبی شد مرید سخت اندر نفس شوم آید پدید

و ایضا حکایتی در معرفت محفل

شبهه و سنگ اصل بختی پر با تو کویم اصلها را سر بر
 حب دینی اصل سنگ و شبهه آن چون بدانی با تو کویم بعد از آن
 پر تو جمل حبیبی باشد این جمل شخص از قرب العالین

حکایت

عارفی خوش گهت با مرید خیل کای بدست با جوانمردی دخیل

بانی

تا بخیلی چون زمان بی زمره دایم از وصل خدا پی بهره
 وصل او در بندل حاجت لعل دور ازین دولت بود سخن بخیل
 چون ز دستت بر نیامدای پای بر سر چه مردان کی نبی
 ایدل ازستی بحبان عیالی او این است الو البر حتی شفقا
 روزی از بختت نمیکرد زیا جان مده در بخت چندنی زیاد

فی معرفت اللال

کرده است از لطف خود نردان هر صفت چون کوی چو کان ما
 چو کوی هر صفت کردان بود لیکت کردش در غور میلان بود
 قدرتش چو کان و میلانش امل این چنین فرستت لغت یازانل

حکایت

بود در کیمان سپدر زاوه نیک مردی مقبلی آزاده
 مملکت را کرده پاک از شرهون بالهت نامش جلال الدین حسین
 پاوشای بس ارادت مند بود طالب درویش دانستند بود

صوفیان صاف را خاک راه داشت اندر ستیاری اشک کاه
 بود جمعی بدجان در ترس و بیم از هیبت صدمت قهرش مقیم
 هر یکی در قصد خون شاه دست تا کجا میبندد بر چاره دست
 فرصتی شان در گرفت از ناکمان شاه غافل گشته شد بر دستیار
 خسرو میگردان با کور برد و ز مراد خویش تن مجبور مرد
 داشت بسیاری از شاه بختا در امل فایز خضم بدجان
 خواست تا یکلان کچر و سیر بر مرکب کفر نفس کرپان چنبر
 شد بدست دشمنان مقول شد و ز مراد خویش تن مغرول شد
 بر میان جدمی بستی کمر خسرو مظلوم میگردان تا کمر
 و استاند لایجان تا شاه جهان ناکمانی بستند از شاه جان
 ای کرمش اراکل تا چند ازین خیر و براسب طلب بر بندین
 سازده از زهد و تقوی برک ساز جمله بر نفس خود بر ترک ساز
 و انسان از دست نفس ناپلار بملودار الملک جان را مرد وار

غافل

غافل از کار و دشمن در کین حال شاه آسار آرایه بین
 در هوای خویش تن می مرغ میزند بر کردنت آمار و تیغ
 نفس بد فرما که جان را توخت غافل هم با خود پیرا پست
 اغرای میگردان کردان حسد دیوار بر خود کنی فسران روا
 کرد بر او غالب شوای مردا و راسیت سازد از مردان
 بر دل و جان بار شدت نابجی دشمنت را وقت و قوت نابجی
 از عتاب نفس قوت و استان تا خورد و حیره بر نهنا جان
 تو تشاکلت و حرص و کبر کین باصفهائی که گفت هم پیش ازین
 کرد نفسنت این صفات ناپلوا باز کجری باز کردانی عتاب
 چون شود از وی صفات جدا مطهره کرد و از فضل خدا
 لایق خنات و صلاید یقین قابل اسرار رب العالمین
 متصف کرد و باو صاف کمال مستغنی از فیض انوار جلال
 چون پیشد عجز از اب و خاک بشوی از حق خطاب مستطاب

نفس خود شناس و مرد کار شو در طلب سرگشته چون بر کار شو
 خواب غفلت تا یکی بیدار باش بجز نام در حبهت و جوی بار باش
 خیز و بر سر کن ز درد و غصه خاک تا جوی دور از ان محبوب پاک
 از چنین محبوب هر که دور مرد کور زاد و کوی و کور مر و
 مایه شادی عالم در او است سرخ روی جاودان رخ زرد او
 در او و عشاق ابواب دست هر که در او غوغ و در و دشمنی است
 در عشقش قمت تک انحراف است من جزا کبیبای که نسبت
 در او در مان مشتاقان بود هر که این دروشتاقان بود
 دوری ز دلدار و در غفلت مرا میکند غفلت و غیرت مرا

فی صفت کون العشق والروح والقلب

چون نظر از ذات چون تدبیر بر صفات نیشین بودش مقیم
 عشق را جنبش از انجا شایان که طلبکاری حقایق را بدان
 داشت بر افعال خود ایم نظر از صفات خود بصیرت و شرف

عقل والا زین نظر آمد پدید بر کار حاصل نظر آمد پدید
 این نظر را معرفت کرد نام و ان یکی دیگر محب و السلام
 کشت طلوع نور روح از نظر تیر شد جبارا صد قیوح از نظر تیر
 اقبال عشق بر مرآت روح چون که تابان آمد از عین شوح
 دل چو ماهی در وجود آمد ازین محض عرفانست اگر مرد بین
 عکس اینها را که کهم هر یک میکند در دل تجلی بیشک
 بعد از ان بر نفس میگرد قرار این تجلیها با مکرر دکار
 درم و کرد و عرفان است این سخنها خوشتر از جان باشد
 عالمی را که بر ویه سربس زین حدیث از کم کجی با خبر
 از ملکین قصه میگردم ظهور موج نیر و در دلم در یاس نور
 کو هر همان در دست این سخن رهبر مروان مردستان سخن
 قصه گان از ذوق جان آید پدید جز بد ذوق جان در ان توان رسید
 تا کوی میکند اثبات خویش خود جواب این سخن کهم پیش

قاسم چاره از سرتافتد م پی وجودت باشد از هستی عدم
 چون نبود نبود وجودش عین آن معرفت گفتن نفس و عقل و جان
 در حقیقت ذات من از ذات است چون کنم اثبات خود اثبات است
 من کیم سرشته چه چاره در میان فنا پا آواره
 فی مبارک بنده فی معتکله هم ز دست نویشتن با دست کل
 سطر فی عظم معرفت آگاه من فی قدم در راه او فی پی راه کن
 فی خرد پرور نه جا بل حکیم فی راهل ختم فی اثر حکیم
 فی بصورت در خراباتم مدام فی معنی صوفی صاف مدام

فی معرفت صفات القلب

در عدم بگذار مارا بحسب نام او را کیر و نام ما مبر
 مخزن اسرار ربانی دولت محرم انوار روحانی لبست
 خانه دل معدن صدق و سخا نبای انوار ذات کبریاست
 دل چه باشد کاشفا طوارج دل چه باشد قابل اطوارج

زهد و تقوی قربت خوف و رجا اعتبار صدق و اخلاص و صفا
 توبه و توحید و ایمان و یقین هم نبات هم موع در راه وین
 جلیج او صاف دل کرده ترا کر کنی باکش ز شرک ماسوای
 ای اسیر در بیدرمان لبست غرقه دریایی پی پیمان لبست
 دل بدست دیو مکناری سپر بازار بستان بازار ای سپر
 دیو را بیرون کن از ایوان دل مدتی مردانه شود بیان دل
 شیخ عالم آفتاب اولیا ^{حکایت} پیشوای دین صافی الا صفا
 اکنار وی گشت مشهور آردیل و ز جانش شد پراز نور آردیل
 دلنواز طالبان جانخوار و افس اسرار شپشیت نیاز
 ز ابتدای حال میگردی مفر در طلب پرمان پیر ابر
 چون بشهر شمه شیراز شد شیخ سعدی شیخ را و مناش
 شیخ را پرسیدم و خورده آن کای نوزاد جالت چشم جان
 در میان طلب صمیمیت وین همه در دل مسدود صمیمیت

از کمال همت خود شاهباز
 چون شنید آن قصه سرگردانی
 شیخ اگهت ای ز منی بر بند
 از کمال همت خود بر بلند
 آن مقامی که فرمودی نشان
 مرغ سعید را بنوده است ایمان
 در دلم شنیدین سخن دوی عظیم
 عاجزم در سیر این منی عظیم
 لیکن ارگونی من از دیوان خویش
 گوهر چسبندت در هم از کان شیر
 در جوابش گفت شیخ ازین بود
 جان ما از غیر جانمانست فرد
 در دل از دیوان حق دارم بسی
 نیشتم پروای دیوان کسی
 ما بدر داد تو آلا کرده ایم
 وز جهان و جان بتر کردیم
 کوی دولت را بچو کالطلب
 برده در حال میدان طرب
 داری از حق ملکتی منتسا
 کر نشوی چون شوایان خدا
 شیر مردان از هوای آب خاک
 خانه دیر اچین کردند پاک
 کرده اند از صدق دل مردان کار
 در او بر هر دو عالم اختیار

دعا

دل که دایم روز و شب نگار آید
 و ایما شرف دیدار دست
 در دولت کرد در جانانت دین
 خوش بنگارش که جان آتش بر
 ذره اندوه محبوب ای پسر
 خوشتر از ملک دو عالم سیر
 هر که را بگذره در دل در دوست
 در قیامت سزای زود دوست
 کر تر با نفس و شیطان کفریت
 در دیار دل جنار و دیناریت

حکایت

داشتم ماری که مرد مرده بود
 شیخ و دانشمند و صاحب بود
 گفت با من قصه در باب دل
 امام و این سیدار باب دل
 کان بزرگ دین با نام هبسا
 بود در سیری میان مغزار
 دید رویشی سر اندر جیب دل
 غرق بحر نیستی فارغ از خلق
 گفت صوفی سر برار و کن بین
 در جوابش گفت مرد راه دین
 سفر و برد درون دل سخن
 تا بچی در زنگت و بوردن سیر
 هر که شدت غرق دیدار دوست
 خاطرش را یکی مجال رنگ و بوست

چون نظر در دل کنای خود دهان
 صانع خود را توان بدین عیان
 وضع پستی کرکندی در کل نظر
 سرش بر درون ل سحر
 صد هزارش حجت حق بر روان
 خوب گفت تا نبینم نعم ن
 لیک در کل نیز توان بد دوست
 جمده ذات جهان مرات است
 که بودی رنگ او در لاله زار
 کی زدی بلبیل بر انجان لزار
 یا سمن را از غش با پر کلمت
 لاله را زرد او خون در دست
 در همه کلزار رنگ و بوی اوست
 او منزه از صفات و رنگ و بوست
 پیش ازین گفتش ندارم زهره
 و اندا نکس را که باشد بهره
 ازستان کل باشد نامکان
 در کف پیت خلد خاری گان
 محض امر است شرع مصطفی
 چین ابرو زین سخن باشد خطا
 لائلم کر زنی بر کار من
 خوش خوشی سر را بد یار من

فی معرفت العشق والعقل

حاکم مطلق خدای ذوا اجمال فاد چون قدیم بر کمال

کرد

کرد سلطان عشق را بر عالمی
 کاهل معنی امر خواندش می
 عقل را بر عالم خلق اینچنین
 کرد حاکم حاکم دنیا و دین
 بر دوازده شدن نظر نامان
 کشت اقبال و ادباری عیان
 روح پاک از نظر تن شد به بند
 از نجت و سعادت بر بلند
 در روش اقبال و ادبایش نیز
 هم عیان آمد بتوفیق عشق نیز
 عقل را این بر و حال عشق
 در همه احوال کرد کوی نوشت
 حق بر تحقیق سلطان نزل
 فاد چون قدیم لم یزل

فی معرفت الروح

روح انسان از لطف لایزال
 کرد در انواع اشیا فی کمال
 داد از او صاف خود و شریف او
 کرد خود با خویشین تعریف او
 قدرت و سمع و بصر علم و حیا
 هم کلام و هم ارادت پشما
 هم تقابم و صف طیران در ازل
 داد توفیقش بفضیلم یزل
 در ابد سیران و وجد و انس یار
 و زمر او نفس بد فرمان مسترار

فایده

آن همایون طایر خند قابل روح سانی اینس ذوا بحکال
 چون هندا از عالم علوی قدم در دل چساره از حکم قدم
 خاکدانی دیدست خوش مقیم داشت غرنی بهر او طمان متیم
 تا بدان غایت که در وقت ظهور ظاهر از اجزای طفل اید نفور
 دست بر سر برز انوار غمش هر دو باز و بر دو سپه گنج گستر
 در زمان چون کرد از ماد جدا آید از در جدای در بکا
 این همه تاثیر غرن مغویست تا تم جبران حسن مغویست
 پیش ازین مستغرق دیدار بود وز وصال یار بر خوردار بود
 این زمان با در جبران گشت یار در دیار خویشتن دور از دیار

فاین

پیش ازین غافل ز خود بودن را جان بدست نفس فرسودن چرا
 چون چراغ محفل داری ز اسیر خیز چون مردان بودش ز کبر

باز

چسیت عفت مدرك اسرار روح قابل انوار سپرفان یا روح
 و آرد از انوار زردانی صنیا تا بدان باطل کند از حق جدا
 ضد عفت شکسته شوات شد شاه روح از کیدشان بشکند
 بر بساط اساطیر نفس خوار بهنجو

رخ ز راه راست کرد اندی مرغ پس ندب نفس خود مانند مرغ
 چون پیاد کردت از طلب باز ییے ابلیس و نفس لعلج
 بان حسد را سهر خود سازد و رخت ازین ویرانه و پردازد و رو
 تا بتدبیر از هوای نفس بد وار باند جان پاکت را حشر
 رهبراید تا بسر حد صفات از صفات خویشتن بختد صفات

حکایت

بود در تیر زینا پنظریه نازین عالمی نیک اختریه
 رشک سرو بوستان بلای او اقباب آسمان لالییے او
 چشم مستش آیتی در شان جن

داده بود از لطف چو فزونی بحال ذات پاکش صفات بحال
 در جوارش بود سید زاده دل بدست محنت و غم داده
 در میندی ما را دی پدلی مست عشق از خویشش لایعقلی
 کرد کویش دایما در روبرو سیر می کردی میان سوره
 بر کویش دیده بودی بختیگر سر به کردی خاک پایش لبر
 چون پرسیدی کی حال پیت این مثل بخت و غوغوش میگریست
 بر که او ولد را را دیده است همچنان باشد که ما را دیده است
 در میان خلق حاشی فاش کرد آه سرد و اشک کرم و رونی
 پند داندش قایل بریکه خود بند سووش بسیار اینکی
 آن کی گفتش که ای پاکیزه رویه دار داین معنی بیادت را زبان
 گفت عشق و متری نماند رست شاه اگر در کوی عشق اندک است
 آن در گفتش که غافل مانده وقت تحصیل است جا بل مانده
 گفت یکدم نیست پی باوشنم این بس است از هر دو عالم

بر که

بر که او عاشق نشد بس طالبت کو همه علم جانش حاصلت
 آن کی گفتش که بس طفلی هنوز میسکنی دعوی عشق تو در و سوز
 گفت هر کس را که عشق تو در دست نزد مردان آدمی و مرد نیست
 سال عمرش کو صد آمد کو هزار پیش مردانست طفل شیر خوار
 آن در گفتش که بد نامی مکن پذیر این بشنو و خامی مکن
 در جوارش گفت طفل خورده ای کای بصورت پر و پستی جان
 روز کاری در جهان کرده عشق و نام نیک هرگز دیده
 آن در گفتش که آن ترک حطای کر چه نیکو روست اما سوخت
 بس خباکار است ترک ندانم کشته کردی ناگهان بر دست او
 گفت حق داند که من در هر نماز خواهم از حضرت بصد در دنیا ز
 تا ابد بقول جانان میس بود این سعادت چون نمی آید که بود
 چون بدیدندش که بس لایعقل در طریقی عشق کاری مشکلی است
 جمله بر کشد و ز قدش ز پیش ماندست خسته دل با بر خویش

کرد کوی بار میکردی زلف از غم زنی و از عفتی حواف
 داشت قومی بجان رکوی یار جمله را دعوی عشق روی یار
 عاشق چپاره را گردن اسیر در میان چوب کبک دو آریو
 چون بدیدان محفل را زان قوم در حینت شد میان بر شبت
 غیرتش گرفت دامن مردوار حکما میکرد چون شیر شکار
 چون میسرشان نشد کار سی بد معرفت کشد کاین کاری بد
 جمله بشد با ندوه از با چرا گردن با چپاره ساز
 گامی اسیر شه نفس هوا می کنی بد نام مردم را چلا
 گفته از حیل پیش مردمان دوست میدارم فلک پیر کجا
 گفت اگر چه دوست دارم شبیه دشمنش در حله بر تر کبیت
 عاشقم عاشق نیم شهوت است هر که او عاشق شد از شهوت
 بنده حاضر بودم انجا بر کران ناکسان سرفتنه آمد در میان
 آنکه خاک جمله را بود او بسبب و غمش جار جهانی در تعب

ما رو چون ابر بیان بکیریت کفتم ایچان موجب این کیریت
 گفت و آرم غصه و دل عجب با تو دارم قصه مشکل عجب
 عمر باشد آگهی ندان نشان همچون خوری ترا دی در جانا
 یونم در مصر جان پی شبنام بک ریخا اینت در تبر ز آه
 این همه اسباب عشق و قیامت در همه تبر یک عاشق حاجت
 کفترش ای یوسف عیسی نفس زین عمر وقته نشیندم کس
 عالی از مردوزن میران تو دایستانا کردم از دستان تو
 شش تبر زار صغاره از کجا دوست می دازندت ای زینا
 اندرین محسنی ندارم صداقت زانکه می نمم جهان عاشقت
 در جوا بگفت سرو سیمین عاشقت نداری ولی بز خوین
 جمله ما را بهر خود دارند دوست در طریق دوستی پس ناخوست
 آنکه خود را بهر ما خواهد کجاست وقت خوش ما در کس نه چون در خور
 هر که امانوشتن کاریه بود نیست عاشق خویشتر دارم بود

هر که از هستی خود بجزا نیست
از وصال با بر خودار نیست
عاشقی در طور بوزنک نیست
در طریق عشق صلح و جنگ نیست
تا تو بر خود عاشقی بجا صلی
چون فنائی بگشته و اصلی
عاشقان که خویش ناروانه اند
در محبت کمتر از پروانه اند

حکایت

بود یک پروانه پشوریده حال
جان شیرین کرده بر آتش حال
دیدش عیبه که با صد سوز و درد
اشک کلگون میسوزد بر روی
غیرتش گرفت و امن مر و وار
چرخ نیز در آتش تبار
گفت با شمع ای سیه درویش
تا چه کردی کم که جونی در چراغ
مائی داری که هر شب تا بروز
اشکباری در میان تابش تو
خوش غیشی در گریه شمع کبار
گفت با پروانه زار و زار
شور شیرین طعم را کرد طاق
غصه دارم در دل ارد و فراق
دورم از شیرین خود منرا نوار
جان شیرین میدهم در جبار

نایب

این چراغ از بهر آن دارم که من
با خود میجویم اندر آنجمن
یا بشیر نیم رساند بیدم
یا بسوزاند مرا سزا قدم
شاه شیرین ندارم در کنار
شمع بیثبات بنیاید بکار
در زیاغم برین وجود خویشتم
می گذارم بهر سود خویشتم
شمع مومن دل چو صاحب بود
از دشمن پروانه را همسی فرود
در کمال شوق و شورش پستار
خویشتم باز در آتش مردوار
خسته دل پروانه صاحبم بود
آتش از جوشش می بر کرد و دو
ساعتی بگریه اش در کنار
عاقبت پروانه شد همکنار
آتش نوزده چون بزرگ علم
مخوشد پروانه از سزا و تمام
کثرتش در حال فانی شد تمام
شمع وحدت ماند باقی و تمام

خطاب شمع با آتش

شمع چون پروانه با منم و می
گفت با آتش که ای نور المیزد
یا قتیل المشیرین یا ذوالکرام
یا قدیم النور یا حاجی الظلام

ماده ام از جرم هستی شستار
 چون تن پروانه یکجایم نبود
 جرم ما را محکم پروانه وار
 تا بجان دادن نزارم تا بروز
 گفت با شمع آتش سوزان برآز
 گای بطول و عرض خود و ماده باز
 توی بر تو جرم داری سرخ و زرد
 ماده از جرم رعنائی بدرد
 خود نمائی میکنی در انجمن
 زان سبب بگانه از خویش
 چون گل غاشقی پروانه داشت
 از وجود خویش تن پروانه داشت
 جان من در پیش جانان با شفت
 در نیانی کار خود را ساخت و شفت
 مختصر گرفت خود را شد تمام
 یافت از محبوب غم و مقصود کام
 ای کم از شمع و کم از پروانه تو
 خویش تن و خویش تن بگانه تو
 نه چو شمع آتشک سرخ و زردی
 نه ز جرم خویش چون پروانه فرد
 که بخود دعوی هستی میکنی
 اشکارا بت پرستی میکنی
 پی نگی هرگز نه نپند رویه یار
 غاشقی تراکش بود با خویش کار
 تا تو باشی در میان باشد دو
 آخر ای میکنی حجاب خود تویی

درد روز

رو و وجودت محو کردان پیش یار
 تا شوی همکنک او پروانه وار
 هیچ خود هم خویش افزون میکنی
 جان را ز غم دل پر از خون میکنی
 ماوسن کفشد چه اندر خورد بهت
 حسرتا کین در دما از درد دست
 ماوسن علت زیادت میکند
 یعنی ایمان و شهادت میکند

حکایت

ابله را علت درد شکم کرد عاجز بنفشه یا پیش و کم
 رفت نزد یک طبیب خرد پود
 علت خود عرضه کرد اندر زبان
 چون سواش از غذا کرد این
 گفت جرات و خند را میوز
 این سخن بشنید از و دانند هر دو
 بر سر و ریش زمانی خند کرد
 گفت چشمت را سبیل که بر تو
 ای تو از
 اینچنین غافل نمی شاید غم
 بایدت زرقن بر کمال زود
 تا سبیل گردانند چشم تو کم
 واری از علت درد شکم
 گفت میگوئی جواب پی محل
 در دما شکم را چه نسبت با سبیل

گفت بانا کرد گای ساز کار موسم عیش است و ایام بهار
 بیچکس امروز در بازار نیت موسم عیش است و وقت کافیت
 آن سپرد است کان استا فرد در تکلف مبه کاری پیشه کرد
 لیک خدمت کرد از رفیر زرق گفت ایجان که در مهاجرتی عرق
 میل خاطر داشتیم ماین مراد کز کرامت که ظاهر استا
 اهل کشفی مقتدی ماینی که استادی ولی شیخ نیست
 پتو شیخ مکاشف کس نذید فخر داری
 هر چه فرمائی بجان فرمان برم پیش فرمان تو از جان چاکرم
 از برون این گفت یکفدا زود کای حرف را اوستا و سخن
 پیری اناحسه ضایع کرده ای حرمت باد هر چه خورده
 صوفی ای که شهیدی باشی در شهادت پنجهن نشانی
 زاهی ای که شاهد دیده یامرانادان وزا به دیده
 مرد قانی که داری صحرایس یا تو در غایت غری میخچکس

من چه از درد شکم پرسم پهل اسبل کوئی حوام حیدت حال
 گفت اگر کورت نمی بودی بصر ز آنچه میدارد زبان کردی حذر
 قصه کمت که بر کتال رو بیچ تاخیری مکن فی اچال رو
 چشم تو کور است تو آواره سخت محرومی و بس چاره
 میکنی اثبات خویش و نفی نفی خود کن تا شود یار اشکار
 تو چنین کوئی که بر شیطان من غالب در حیدله و مکر و مئون
 نیست غالب ولی پندار تو میدهد بر باد کار و بار تو

حکایت

بود استادی بغایت پرهیز داست تا کردی شیطان
 خیره و بشیرم و زرد و بوالفصول اوستا و از فعل او دایم بول
 از قضا آمد مسکین باهوس شد که شیرینی خورد و بچکر
 در دکانش کاسه پر شهد بود خاطرش هر لحظه غمت نمود
 خواست تا آوار کرد از قریب بعد از آن با بد هفت جیب

کنز

در دهن این گفت یک از بزون - مکفش از غایت فرون
 پس رفت از پیش کفها خیر باد - چون کا ز یافت خالی اوستاد
 کاسه را بنهاد پیش خیشتن - گفت عیاری نباشد همچون
 خواست تا عیشی کند با کین - کرکین که در میان جبت آن لعن
 کاسه کلام علیک ای استادگا - در امان باشی ز جور روزگار
 در رحم ناکاه درو سر گرفت - از قصا در جانم تش در گرفت
 طوف نیکو نیت در طالع مرا - زان سبب گشت اینمض و اقع
 گوشه و کان و کج خویشتن - بهتر از او آر کی در انجمن
 اوستاد خسته خون روشن بید - از تبحر زنگ پاروش پرید
 سخنش آمد لیک در مانش نمود - حیا میکرد و شفقت مینمود
 که خور غم نیک کردی عاقبت - ایزد بخشید شفا و عافیت
 بعد از این برخواستت قصد خاکیزد - گفت باشا کرد کی دانند چه بود
 کاسه پر زهر است خود را گوشه دار - خون خود را خود زریزی زهر بسیار

کلی

که بهی ماند غسل را نیست آن - مملکت جاننت جان زوی امان
 کو و کس این بشنید و خست کرد زود - چنانکه کرد و تو اضحیا نمود
 گفت باز هم چکارای غزوان - طالب الغالب که نیز از نام ازان
 اوستاد این شد و در ف از دکان - که غس کرد دم غسل با در امان
 از برای حفظ نپید و دهن را - پوز بند می ساختم این کز به را
 چونکه آن شاگرد از نسیان یادگار - گفت وقت فرصت و اقدار
 پی توقف شخص شوم ما سزا - بود مقرضش به پیش ما تو
 در کرو بنهاد و یکجمن ناستند - با عملها در زمان پاکش بزود
 چون زمانی رفت و ادا اوستاد - دیدگان شاگرد در بگشت و دود
 که به آرد دست بر سر مینزند - اش از چرخ و اختر مینزند
 در زمان شاگرد در خاک و فشا - خاک بر سر کرد و گفت ای استاد
 ساعی اینجا که خواجم ر بود - چون شدم پدارت معارضت بود
 سخت رسیدم ز چوب پی امان - زهر خوردم تا بمیرم در زمان

خود نروم اینچنین لغت یرو بود مینت باقت بر او تیر بود
 ای تو خود را اوستادی کرده ام خاص کی کردی چوستی دون علم
 دانش شاگرد چون دست نهاد کی توانی بود او خراوستاد
 تو چنان پنداری ای مرد عقل میتوانی کرد باشی طغان جیل
 این کجای غلط ایچکزه است که بدین مغرور کردی نمی انجکومت
 عاقلت ساز و فکرتنا صواب تا بزد در آنچه داری در خواب
 انکشا که روش تصور داشتی بود استادت غلط پنداشتی
 در هوای خویش چهار آدیس بنده تفریر و پندار آدیس
 از غفوت زرد شد سیمای تو که درین حالت بجانی دای تو
 که تو ترک خود کنی مردی شوی بگذری از خار غم و روی شوی
 دوستدار از خود آن محبوب یا طالب لب شو بهیل مر بوب را
 خود برای یار خواه ارکاسی یار بهر خود مجوز کاسی
 بعد ازین از معدن تل من فرید نکته دیگر بگوش جان رسید

کافی که ای ذات عالی منزلت چند باشی شهر هستی منزلت
 نیست پیرون کار مرده از حال آن یکی حالست و دو دیگر محال
 که تو خود را دوست داری یار کافر یار کرده باشی اختیما
 در مساوی داریش با چوشتین مشرکی باشی بوصف ما و من
 دوست را کرده دوست داری خود قابلی در عشق و مقبول ابد
 تا تو باشی در میان خاست کار تا تو زویکی بخود و وارست یار
 خود گستاخی از خود استغفان نورا و راپن و ترک نار کن
 چند روزی بندگی کن بنده دل آه بهندت در حیم شایه
 بار و راپن تو حاصل کشته یا چنین باری تو کابل کشته
 که سلاست بار با منزل بری پهلوانی پردلی نیک اختر یی
 که ترا باری بود در بزم شاه هم ازین بار است ای جان راه
 که عشقت کمد کرد ندیم میتوانی برد این بار عظیم
 زانکه وصف دوست این عشق ایچوا خواه نام کن خواهی و داد

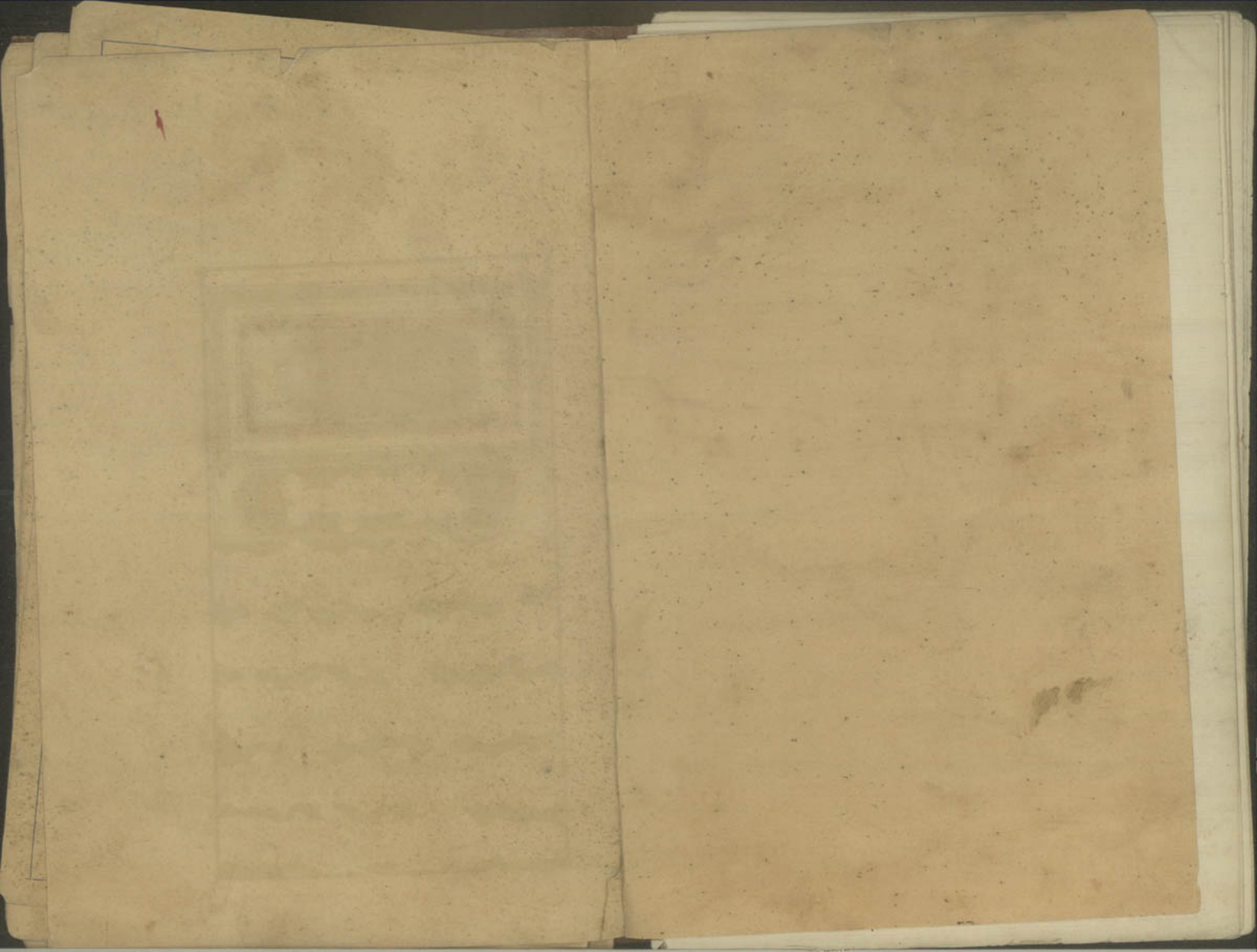
خود بخود بر خویش عاشق گشت
 بلکه عشق و عاشق و معشوق است
 غیر او را من نمی بینم وجود
 پیش او زانست جانم در وجود
 نور او گرفت عالم را تمام
 دید و بکش تا به پی و اسلام
 حسب الفرائض عالیشان عمده الایمان
 بر او دیده شود
 و محقق حقیقت آدمی غیب فصایل و کلمات اقتضاب
 آقا شهید محمد حسین خطه امده الملك العقارب بتویدین صحیفه
 مجتلا احقر عباده الله صدر اندامید که چشم از میا میس پوشید
 و خود بنفس شریف بتصحیح کوششیده باشد کردنی نطاب و فخر
 و قبول بتاریخ عشر اول شهر محرم الحرام ۱۲۸۹

تمت و ختمت
 محمد
 محمد
 محمد



در روز دوشنبه بیستم شهریور سنه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در محله کهنه بازار
 در منزلت خانم زینب بیگم
 صاحبزاده خانم زینب بیگم
 دختر خانم زینب بیگم
 از طرف خانم زینب بیگم
 در روز دوشنبه بیستم شهریور سنه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در محله کهنه بازار
 در منزلت خانم زینب بیگم





بسم الله الرحمن الرحيم

در بیان مجمل احوال و اقسام حیوانات
در احادیث معتبره از حضرت صادق
علیه السلام مشغولست که هیچ مرغی و
حیوانی در دریا و صحرا شمار کرده نشود
مگر آنکه تسبیحی که دارند ضایع میکنند و

۲۹

در حدیث دیگر فرمود که چسبند و حشیان
و مرغان و درندگان با یکدیگر مخلوط بودند تا
آنکه فرزند آدم برادرش را گشت پس از
یکدیگر نفرت کردند و گریختند و هر حیوانی
بشکل خود میل کرد و در حدیث دیگر مشغولست
که حضرت یعقوب بفرزند خود گفت زمان کن
مرغی که زنا میکند پریش میسرزد و از
حضرت امام حسین علیه السلام مشغولست که
چون کرکس فریاد میکند میکوبد ای فرزند آدم

هر روز یک روز زندگانی کنی آخرش مرگت
و باز که صدای میگویی ای دانای نچسانا
و ای دفع کننده بلاها و طاووس میگویی
بر خود ظلم کردم و مغرور برینت خودم
پس پام زمر او دراج میگویی الرحمن علی
العرش استوی و خرویس میگویی که
خدا را شناخت یاد او را فراموش نمیکند
و مرغ خانگی میگویی که ای خداوند حق تویی
و کشته تو حق است و باشه میگویی که ایمان آوردم

بخدا و روز قیامت و کوزه میگویی که توکل
کن بر خدا تا ترا روزی دهد و عقاب میگویی
بر که اطاعت خدا کند بدبخت نمیشود و شایین
میگویی سبحان الله حقاً و جفا میگویی
که در دوری از مردم انس بیشتر است و کلاغ
میگویی که ای روزی دهنده بفرست
روزی حلال و کلنگ میگویی خداوند انکار
مرا از شر دشمن و کلنگ میگویی که
از مردم شهاب شد از آزار ایشان بجا

یا فت واردک میگوید آمرزش ترا همچو اسم
ای خداوند و پدید میگوید چه بسیار شفقت
کسیکه معصیت خدا کند و قسری میگوید
ای دانای نهمان و راز انجدا و دینی که شپه
بقرسیت و سرخ ز رنگت میگوید تویی خداوند
خداوندی نپراز تو نیست ای خداوند و کج شک
میگوید که طلب آمرزش میکنم از خدا و از
هر چه که خدا را بخشم آورد و بلبس میگوید
لا اله الا الله حقاً و بکتابت میگوید نزدیک است حق

نزدیک است حق و سمانا میگوید ای فرزند آدم چه
خافی از مرگ و فاخته میگوید یا واحد یا فرد یا
و سبقتبانی میگوید مولای من آزاد کن مرا از
آتش جهنم و هوجب میگوید که معبودی غیر از
خدا نیست و پرستگ سوره حمد میخواند
و میگوید ای قبول کننده توبه تو کاران انجدا
تراست حمد و بزمه میگوید مرگ زود بین
و کما هم سنگین و پسا رش و شیر میگوید
که در امر بندگی خدا پسا راه تمام میباید

کرد و گامیکوید دست از کفها بردار که تو پیش
خداوندی هستی که اورانی پستی و او همه را
میپسند و او خداوند عالمی است قبل میکوید
که برای دفع مرک قوت و چاره سودی نمیداند
و یوز میگوید یا عزیز یا جبار یا متکبر یا الله
و شتر میگوید که شتر نهست پروردگاری که دلیل
کننده جبار است و شتر میگویم او را
و اسب میگوید شتر نهست پروردگار ما شتر
و کرک میگوید چیز را که خدا حفظ کند

بر کز ضیاع نمیشود و شغال میگوید عذاب و
ویل برای کجا بکار است که بر کفها خود مضر
باشد و سگ میگوید بس است محصتهای خدا
برای خواری و خرگوش میگوید هلاک مکن مرا
ای خدا تر است حمد و رو با میگوید دنیا خا
فرست و آهو میگوید نجات ده مرا از آرزوگر
گدن میگوید بفریادم برس اگر نه هلاک میشوم
و پلنگ میگوید شتر نهست پروردگار که پسا
عزیز است بجز قدرت خود شتر میگویم او را

و ما زیکوید که چه بسیار بدبخت کسیکه را او مانع
کنند ایچاوند بخشنده و عقرب میگوید که بدی
چیز مو حشیت پس حضرت فرمود هیچ خلقی نیست
مگر آنکه از استیجی هست چنانچه حق سبحانه و تعالی
فرموده است که وان من شی الا یسبح بحمده
ولکن لا یفقهون تسبیحهم یعنی هیچ چیز نیست
مگر آنکه خدا را تسبیح میگوید و بجد و شای او
متلبست ولیکن شمانی فهمید تسبیح ایشان
و از حضرت امام موسی علیه السلام مشغولست

که

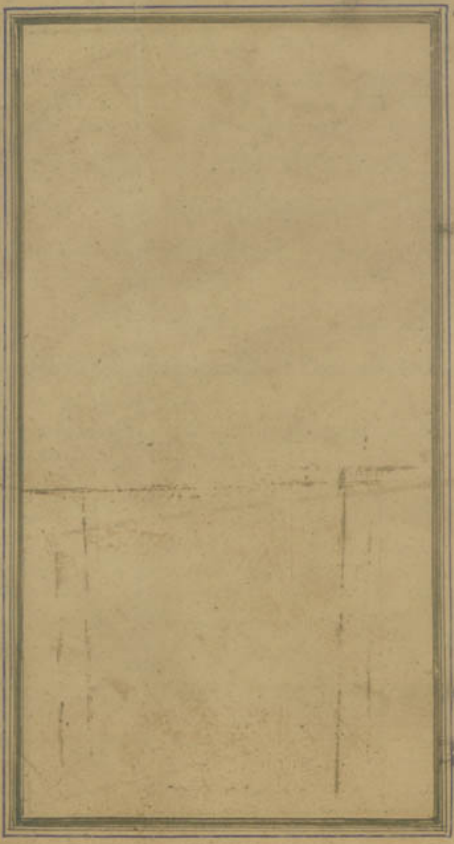
که حیواناتی که منح شده اند و وار و صفتند
انما فیل پس آن پادشاهی بود که زنا و لواط
میکرد و خریس اعرابی با دینش پیوسته بود که دید
میکرد و خریس زنی بود که با شوهر خود
خیانت میکرد و غسل حیض و جنابت نمیکرد و
شب پرده خرمای مردم را میدزدید و سهیل
مردی بود که مین عشاری میکرد و زهره ز بودنی
که مردم میگویند که ناروت و ماروت از
او فریب خوردند و میمون و خوک جماعتی بود

از بنی اسرائیل که در روز دوشنبه شکار کردند و اما
سوسمار و چلداست که روی بودند از بنی
اسرائیل که در زمان حضرت عیسی چون مانند
از آسمان نازل شد ایمان نیاوردند و سخ
شدند پس یک گروه ایشان بدیاری شدند
و دیگری بصحرای امانا عقب مرد سخن چینی بود
و اما زینور قصابی بود که ترازونی میکرد
و در روایت دیگر مشو است که خرس مردی بود
که مردم با او غسل قح میکردند و سوسمار اعراف

بود که مال حاجان را میزد و دید و بگفت زنی
بود که از برای شوهر خود سحر میکرده و عموص مرد
سخن چینی بود که در میان دوستان جدائی می
انداخت و مارهای دویست بود و شب پر خرمای
از سر درخت میدید و میبوید بودند که ما
در شب شکار کردند و خاک جماعتی اندک ایمان
بمانده آسمان نیاوردند و از حضرت امام رضا
علیه السلام منقولست که موشی که روی از بیود
بودند که خدا بر ایشان غضب کرده و ایشان شخصی بود که آستر

به پنجمین میگرد و پیش از حد منخ شده و در
پنجمین از پنجمین بنی اسرائیل نماند و یکی از
چیزدان بنی اسرائیل آمد و برابر او استند
با و میگردد بصورت پیش منخ شده و چلیپا
جماعتی از بنی اسرائیل بود که فرزندان پنجمین
و ششمین میدادند و با ایشان دشمنی میکردند
و در حدیث دیگر مشغولست که خارشپت مرد
کج خلقی بود و در بعضی روایات وارد شده است
که زهره و سبیل که منخ شدند این دوستان

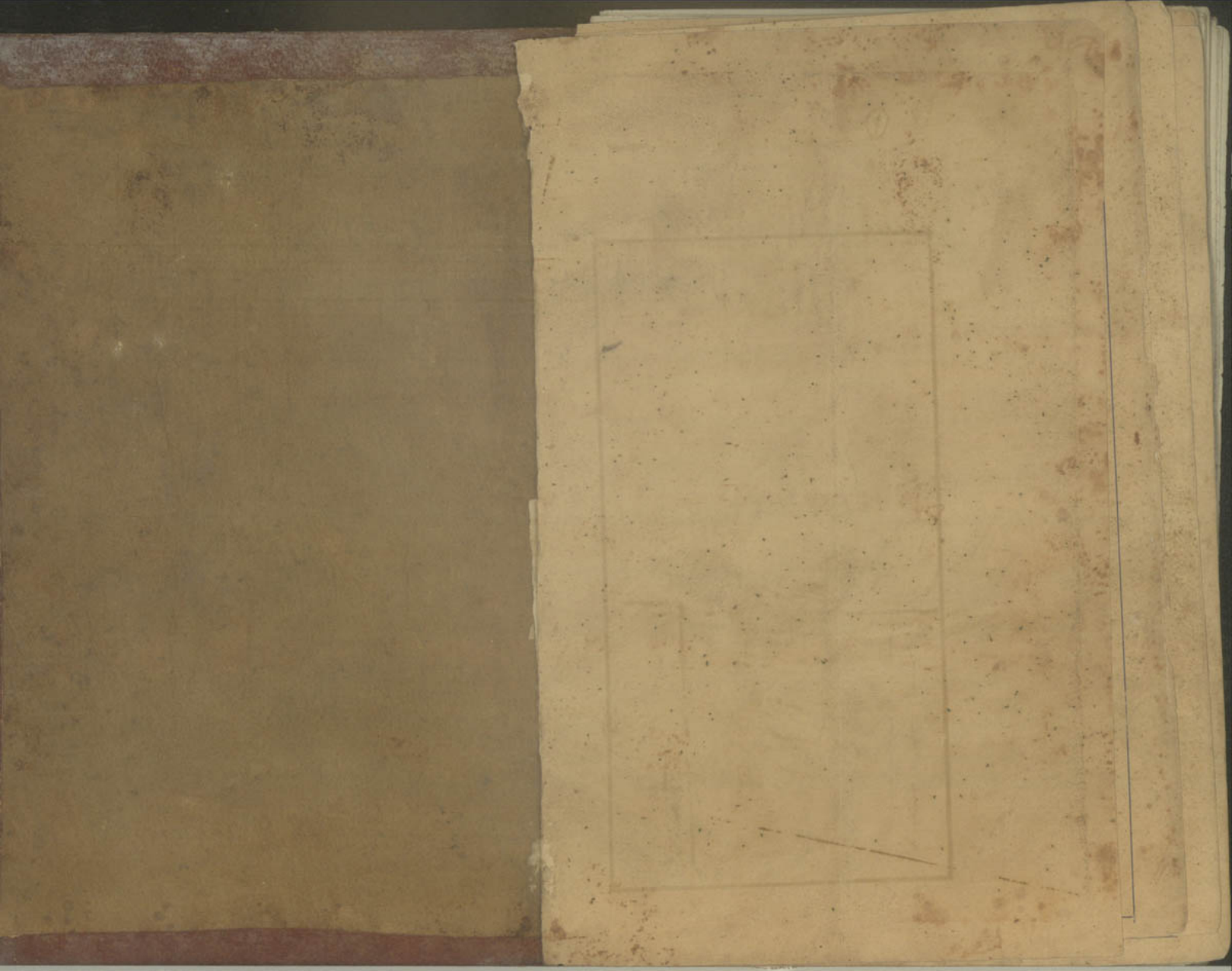
نیستند بلکه دو جانورند در دریای محیط و در
مقبره وارد شده است که هر یک از بنی امیه
که همیشه در بصورت چلیپا منخ میشوند و
فرمود که هر که چلیپا را بکشد غسل نماید و
در روایت معتبره مشغولست که آنهایی که منخ
شده اند زیاده از سه روز نمانند و مردند و
حسب جانه و تعالی بصورت آنها حیواناتی چند
خلق فرمود و گوشت آنها را حرام گردانید و چون
عبرت گیرند از دیدن اینها و مثل اعمال آنها



نخستند از حضرت رسول صلی الله علیه و آله -
 مشغولست که حق تعالی مقصد امت را منسخ کرده
 برای آنکه بعد از پیغمبران اطاعت اوصیای
 ایشان بخردند پس چهار صد صنف ایشان
 بصرار شدند و سیصد صنف ایشان بداریار

امت الرسله سچا حیوانا
 حشاک
 در روز چهارشنبه چهارم جمادی
 سنه ۱۲۲۲ نزار و دویست و بیست و دو
 حقیر المذنب محمد علی شجاعی





خطی احمد